

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

خالق داد پغمانی - مونشن

۰۹ سپتمبر ۲۰۱۱

درود بر تو ای بز قهرمان!

خواننده عزیز، اگر خودت هم با خواندن عنوان فکر نموده ای که داد خالق سیاستمدار شده و از "قهرمان استعمار" یاد آوری نموده است با عرض معذرت اشتباه نموده ای؛ زیرا اولاً وقت آن را ندارم که به بگیل ملا عمر بپردازم در ثانی از مرگ وی به اندازه ای که من متأثر هستم شاید کمتر کسی بدان حد غمگین باشد، به غم دیگران کار ندارم که چه کسی به کدام علت در مرگ وی به سوگ می نشیند، خودم از آن بابت سخت متأثر هستم که چرا وی یک چند روز دیگر زنده نماند تا وی را نیز به مانند سایر افراد اعم از رهبری و اعضای عادی شورای نظار و اخوان، در رکاب و در پیشاپیش نیروهای اشغالگر، قلاده رقیبت به گردن می دیدیم.

در هر صورت بزی که من در اینجا به وی درود می فرستم، بزیست که دین بزرگی بر بخشی از افراد کره زمین به خصوص آنهایی که در غیاب "سرقومندان اعلی" سرو گوشی آب می دهند و کیف می کنند، دارد. و اما قبل از آن:

به روز دوم عید که هوا در مونشن آفتابی بود و برای یک "پیک نیک" - نگوئید که زبان فرنگی یاد نگرفته ام- جان می داد، و من در خانه از دست دل تنگی می خواستم خود را از کلکین پائین پرتاب کنم تا لا اقل اگر برای من تفریحی نشود برای دیگران اسباب خنده شود که پیرمرد بی عقل خود را از کلین هم کف زمین پائین انداخته، انتظار دارد امبولانس را زنگ بزنند، خوشبختانه مثل همیشه "سرقومندان اعلی" به دادم رسیده گفت:

"بخی رختابته بیوش که میله رفتنی هستیم"

من که قاعده هیچ گاهی مقابل حرفش، حرفی به میان نمی آورم تا باز هم گپ ما به "لالا گلش" نکشد، و هر قدر هم سکوت دشوار باشد، آن را تحمل می نمایم، این بار از ته دل سکوت نموده زود زود خود را آماده ساختم، تا نکند عزمش تغییر بخورد و من مانم و خانه و غصه جهان را خوردن.

وقتی به عنوان راننده بی زبان داخل موترک گلف نازنین خود که از لحاظ شکل و شمایل کاملاً به خودم شباهت دارد یعنی آنچنان خاک آلود است که با اطمینان گفته می توانم حتا اگر در وقت آب خیزی دریای کابل، با ۲۰ کلچه سابون قندوزی شسته شود، پاک نخواهد شد، سوار شدیم با صدای همیشگی خود که به گفته "سرقومندان" مگس های سر بینی ام هم آن را نمی شنوند، پرسیدم کجا می رویم؟

وی مانند همیشه چپ چپ به طرفم نگاه کرده گفت:

"کجا داریم که بریم، اول از تره کی تا ملا عمر را خدا به غضب خود گرفتار کنه که ما را ایطور سنگ پلخمان ساخت، دوشم آه خدا ترا انصاف بته که با بحث سیاست، هیچ کس را بر ایما نماندی"
من که منتظر ختم این سخنرانی غراء و ملامت نامه بودم وقتی حرفش تمام شد باز هم پرسیدم، بالاخره نگفتی کجا بریم و میله در کجاست؟

با همان نگاه همیشگی که اگر قبل از عروسی به چشم می خورد، از راکت گلبدین نمی گریختم و از آن نگاه خود را نجات می دادم، به طرفم نگرسته، آدرس باغچه یکی از دوستان را داده گفت:

"او بابی هادی! ای دغه دیگه سیاست میاست نکنی! آخر ای دلی که هر روز جم می شین، کم اس، که این دوستهای مرا هم می خواهی مثل خود سر سبیل بسازی؟ ما زنها تصمیم گرفتیم که امروز را در آنجا "گریل" کنیم شما هم می توانید با همدیگر خوش بگوئید و یک کمی بخندید."

بدون آن که بر روی خود بیاورم که من دلم نمی خواهد با آن دو جوان ضد مردم افغانستان نشست و برخاست داشته باشم، با سکوت کامل به طرف مقصد روان شدیم.

قصه کوتاه وقتی ما به در باغچه رسیدیم بین فصالۀ ۱۰ الی ۱۵ دقیقه تمام فامیل ها آنجا جمع شدند. نمی دانم این وقت شناسی را به حساب تکامل ما افغانها بعد از ۲۰ سال زندگانی در المان بدانم و یا این که چون "سرقومندانها" خود وعده نموده بودند، آنطور وقت شناس عمل نمودند. در هر صورت وقتی همه جمع شدیم، بعد از چند دقیقه خود به خود مثلی که کسی مرغها را کش کش کرده، مال هریک را به خانه صاحبش برساند، زنها جدا شدند و ما مردها جدا.

فکر می کنم چون تمام ما با عین توصیه در آنجا جمع شده بودیم، بعد از آن که لحظاتی چند با سکوت دور هم نشسته بودیم، یک تن از دوستان رو به طرف من نموده گفت:

"استاد اگر اجازه باشد، به خاطر خوشی عید جوانها هر کدام یک فکاهی بگویند، تا همه بخندیم" - به من از زمانی استاد می گویند که برای پورتال قلم می زرم زیرا قبل از آن به زور کلمه کاکا را پیش روی نام می آوردند -
من باز هم مثل همیشه گفتم "جوانها اختیار خود را دارند. ما در اینجا جمع شده ایم، جوان و پیر ندارد، می خواهم همه خوش باشند تا من هم از خیرات سرشان خوشی نمایم.

به دنبال دادن اجازه، فکاهی شروع شد، برخی ها با مزه و برخی چنان بی مزه که با صد قنقنک هم نمی شد با آن خندید، در هر صورت اگر فکاهی خنده نداشت، فرق نمی کرد همین که همه دور هم جمع بودیم و در ته دل به لودگی همدیگر می خندیدیم، خودش کیف خود را داشت.

بعد از یکی دو دور فکاهی نوبت رسید، به یکی از همان جوانهایی که از بس عاشق رنگ سرخ بودند و وقتی رنگ نیافتند می خواستند افغانستان را با خون مردم سرخ بسازند که ساختند، شروع کرد به تعریف این فکاهی:

یکی از روز ها مردی از کوچه ای گذر می کرد، دید به صدها نفر به دنبال یک جنازه روان اند، اول فکر کرد حتماً آدم مهم و یا پولداری مرده که اینهمه مردم به فکر گرفتن اسقاط در آنجا جمع شده اند. به تعجب افتاد که چه کسی باید مرده باشد که من اسقاط خور از آن اطلاع ندارم، به خاطر فرونشاندن حس کنجکاوی پیشتر رفت و رفت تا این که به آغاز صف و چهارپائی رسید، وقتی به آنجا رسید تعجبش بیشتر شد چون دید که در زیر چهارپائی، مردم به گردن "یک بز" که در زیبایی شاخ ها دست کمی از سمبول و بز تیم فوتبال شهر کلن المان ندارد، ده ها حلقه گل انداخته و با چنان در ماندگی به طرف آن بز نظر می اندازند، توگوئی فرشته نجاتی را بین خود می بینند.

مرد که باز هم چیزی نفهمیده بود، از یکی از همراهان قضیه را پرسید، باشد در این عصر خود شاهد "بزپرستی" نشده باشد. جواب شنید:

"او نفره که پیش پیش کله گی راه میره می بینی، ای بز از اوس. جنازه هم از خوشوی خدا بیامرزش است. بز قهر شده با یک شاخ خوشو را به بهشت روان کرده.

مرد که خودش نیز از دست خوشو دل پرخونی داشت، خود را به صاحب بز رسانده، بعد از احوالپرسی چرب و گرم و دادن چند تسلیت چند پهلو، عقده دل کشوده از صاحب بز خواست که اگر می شود یکی دو شب بز را به غرض مهمانی منزل آنها بفرستند.

صاحب بز که گویا از صبح تا همان لحظه صد ها بار چنین دعوتنامه ای شنیده بود، رو به طرف مقابل نموده گفت: "اکا جان، تمام ای مردم و این گلها را کی می بینی همه به خاطر بز است. اگر بز را می خواهی مهمانی ببری، برو اسمت در لیست نوشته کن، تا وقتی نوبت رسید تو هم از برکت بز دم خوش بزنی"

خواننده عزیز، باز هم فکر می کنم عجله کرده و حکم نموده ای که من به همین بز درود فرستاده ام. باید به عرضت برسانم که باز هم اشتباه کرده ای، چون اگر قرار باشد بزی را به خاطر این که آدمی را کشته است تقدیس نمود، مطمئن هستم از وقتی خدا ما حیوانات من جمله بز را خلق نموده هیچ بزی به اندازه "بزمقدس" خود ما نه آدم کشته و نه هم می تواند بکشد، این ریکاردی بود که او قایم نموده و هیچ "بزی" نمی تواند آن را بشکند.

بز مورد نظر بز دیگر نیست. در یکی از خاطرات قبلی نوشته ام که تنها من از آمدن آن دو "سرخ سرخ" ناراض و متنفر نیستم، بلکه یک جوان دیگر نیز در جمع ما وجود دارد که ضمن تنفر از آنها در هیچ موقعیتی نیش زدن به آنها را نیز از یاد نمی برد. شاید دل شیر دارد و از "سرقوماندانش" نمی ترسد. وقتی فکاهی را همه شنیدیم و به قدر کافی همه بالای آن خندیدیم، آن جوان زبان باز نموده ضمن آن که ما مرد ها را به خاطر آن که بالای خواهر و مادرمان فکاهی و جوک می سازیم تلویحاً انتقاد کرد، گفت:

"حالا که فکاهی سر بز آمد ما هم یک قصه تاریخی را بلد هستیم که تا حدودی به بز ارتباط می گیرد، اگر اجازه باشد بگویم. همه گفتیم: بفرمائید.

جوان گفت:

در همین اواخر در یکی از سایتها که فکر می کنم، پورتال "افغانستان آزاد" بود، یک مطلبی را در مورد "سنگسار" خواندم. نویسنده به دنبال آن که راجع به سنگسار بحث کافی کرده بود، و راجع به چگونگی اجرای آن در زمان پیامبر و خلفاء مثال هائی داده بود، در آخر گفته بود که هرچند فعلاً کدام آیتی در مورد حکم "رجم" یا همان سنگسار خود ما در قرآن وجود ندارد، مگر روایتی از عایشه "ام المؤمنین" وجود دارد که گویا آیتی در قرآن وجود داشته که حکم رجم در آن صراحت داشت. پیامبر اسلام آن آیت را بالای برگی نوشته و در زیر بالاش خود نگه می داشت، وقتی آنحضرت وفات نمود، در بیرو بار مرگ آنحضرت، بزى از بز های آنحضرت، از موقعیت استفاده نموده، آن برگ را خورد. ادعائی که از طرف خلیفه دوم پذیرفته و تصدیق شده است.

وقتی قصه به اینجا کشید، باز هم مثل همیشه بحث آزاد روی درستی و یا نادرستی این روایت شروع شد، هریک از طرفین می کوشید یک روایت گذشته را به حکم عقل و استدلال درست و یا نادرست ثابت نماید.

من که در تمام مدت بحث ها هم بناء به توصیه "سر قومندان" و چرتی که خودم را برده بود، خاموش بودم سرانجام بعد از یک ساعت شنیدن، گلونگ طرفین متقابل مخاطب قرار گفتم، یکی از دوستان که تا حدودی به خاطر سن و

سالم بیشتر به من توجه به دارد، در حالی که همه را به سکوت دعوت می کرد، گفت استاد نظر خودت در مورد قضیه چیست، آیا می تواند یک بز، قرآن را ناقص بسازد.

از شما چه پنهان، از این که بین جمع تنها نظر من به تنهایی پرسیده می شد ضمن آن که در دل "زمل بق" می زدم و آرزو می کردم ایکاش "سرقومندان" خودش اینجا می بود تا می دید چگونه سرانجام همه چشم ها به طرف داد خالق می نگرد، با اندکی نازه و نخره گفتم:

دوستان عزیز، قصه دوست ما خلاف آن نکاتی که شما بالای آن بحث نمودید مرا کاملاً به یک فکر دیگر انداخت، فکری که هر قدر بیشتر بدان عمیق می شوم به همان اندازه ایمانم به خدای لایزال زیادتر می گردد.

بعد از توقف کوتاه بدون آن که منتظر پرسش بعدی بمانم افزودم:

وقتی شما به بحث مشغول بودید، اول من در دل به هوشیاری خدا آفرین و صد آفرین گفتم. آفرین به خاطری که وقتی خدا متوجه شد، که جبرئیل امین با تمام امانت داری چون بنده از سهو و خطا عاری نیست، مرتکب اشتباه می شود و به عوض کدام حکم جدید، یکی از احکام تورات را برای محمد می آورد، خداوند به زودی متوجه قضیه شده برای رفع آن دست به کار می شود. و به بز فرمان می دهد تا آن حکم مربوط به تورات و دوران تراش سنگ را بخورد.

یکی از حاضران که تا آن لحظه سراپا گوش بود، پرسید:

استاد چرا بز، چرا به کسی دیگر نه؟

جواب دادم:

هوشیاری خدا در همین جاست، هرگاه به فردی الهام می کرد و یا جبرئیل را جهت تصحیح اشتباهش به سراغ کسی می فرستاد، پیش از آن که آب غسل محمد خشک می شد که گیرنده الهام و پیام، خود ادعای پیامبری می کرد و کار اسلام هم می کشید به داستان دنباله دار نبوت، همان طوری که در بنی اسرائیل بعد مرگ موسی اتفاق افتاد. به این خاطر به بز بیچاره فرمان داد تا آن کار را انجام دهد. در زندگی اگر بز قهرمانی وجود داشته باشد برای من فقط همان بز قهرمان است. به خاطری قهرمان است که انسان را از سنگسار نجات داده است.

دوستی که اول مرا مخاطب قرار داده بود، باز هم پرسید:

"استاد خودت گفتی چند چرت، یکیشه گفتی میشه دیگه اش ام بگوئی"

در حالی که اندکی سر را پائین انداخته بودم و مثل آن که با خود حرف می زدم، افزودم:

"دیگیش ایس، که نمیشد خدا عوض یک بز، یک رمه بز را می فرستاد تا تمام آن کتاب را خورده، مطلقاً امکان آن را از بین می برد، تا هیچ بزی اعم از مقدس و یا غیر مقدس و یا حیوان وحشی دیگری بتواند به نام خدا مردم را قتل و قریه ها را به خون بکشاند، سر ببرد، حلق آویز کند و..."

رسیدن صحبت به اینجا همان بود و آغاز بحث های تند همان.

همه به طرف من نگاه می کردند تا در بحث مداخله کرده، روی قضیه خاک بریزم، هیچ یک از آنها نمی دانست که دل من مثل بز در تپش است که خدا کند از باز خواست "سرقومندان" به سلامت مانم. - که نماندم.